

# عربانه عرب

خدا مراد سلیمان

نسیم آسا گوشه‌ای از پرده اسرار باطن را کنار زده چنین فرمود: «کجا هستید برادران من! همان‌ها که سواره به راه می‌افتادند و در راه حق قدم برمی‌دارند، کجاست عمار؟ در حالی که اشک در چشمانش حلقه می‌زد ادامه داد، کجاست ابن تیهان؟ و کجاست ذوالشهادتین<sup>(۱)</sup>؟ و کجایند کسانی که پیمان جانبازی بستند و سرهای آن‌ها برای ستمگران فرستاده شد؟!» به اینجا که رسید بغض گلوئی او را فشرد. اشک از دیدگانش جاری شد. دستان مبارک به محاسن شریف زد و بسیار گریست. آن‌گاه در حالی که سخن گفتن برای او بسیار سخت بود ادامه داد: «آه برادرانم آنانی که قرآن تلاوت می‌کردند و به کار می‌بستند، در فرایض دقت می‌کردند و به پا می‌داشتند، سنت‌ها را زنده می‌کردند و بدعت‌ها را از بین می‌بردند، دعوت به جهاد را می‌پذیرفتند و به رهبر خود اطمینان داشتند و صمیمانه از او پیروی می‌کردند.» در این هنگام بود که مردم به همدیگر نگاهی کردند و سر به زیر انداخته شرمساری خود را پنهان می‌نمودند.

سپس با صدای بلند فریاد زد: «بندگان خدا جهاد... جهاد... آگاه باشید من امروز لشکر به سوی اردوگاه حرکت می‌دهم، آن کس که اراده کرده به سوی خدا کوچ کند همراه ما خارج شود.»<sup>(۲)</sup>

با اتمام کلام او، مردم پراکنده شده، عده‌ای رفتند تا آماده کارزار شوند و عده‌ای همچنان سر بر زانوی تأمل داشتند، آنان با شنیدن این سخنان چیز دیگری یافتند و آن هم غروب و کوچ بود. کوچی که آن پیر سال‌ها در انتظارش روزشماری می‌کرد، از آن زمانی که مرادش به دیدار حق شتافت و او که تنها در میان دنیاپرستان، ضامن حیات نهالی بود که آن پیرمراد غرس کرده بود. تا آن هنگام که یادگار آن باغبان نخستین را به فراق و سوگ نشست و همواره تنها مرهم همه این زخم‌ها بقای آن نهال بود.

او که سیمای نورانی‌اش سرشار از آثار جراحت جنگ‌هاست، زیر لب می‌گوید: «... بار الها! از بس نصیحت کردم و اندرز دادم آنان را خسته و ناراحت ساختم، آنان نیز مرا خسته کردند، من آنان را ملول، آنان نیز مرا رنجیده خاطر ساختند. به جای اینها افرادی بهتر به من مرحمت کن و به جای من بدتر از من بر آن‌ها مسلط کن. خداوند! دل‌های آنان را آب کن. همان طوری که نمک در آب حل می‌شود...»<sup>(۳)</sup>

غریبانه‌ترین غروب، غروب پرتوآفرین مردانی است که در دشت وسیع هستی طلوع می‌کنند و بی‌آن‌که دیگران به عظمت وجود ایشان پی برند، بساط نور خویش جمع کرده و به دیار ابدی می‌شتابند.

غروب، برای کسانی که تن به حرارت خورشید ساییده و دیده در اشعه آن گرفته‌اند، همواره غم‌انگیز است. اما برای کسانی که چون خفاش در پس سیاهی خودخواهی، چشم انتظار هجرت خورشیدند، شادی‌آفرین است.

در آن غروب، این خورشید بود که غمناک‌ترین شیوه رفتن را در تاریخ ثبت می‌کرد. چه این‌که مردمان بر او جز رسم بی‌وفایی روا نداشتند. او با این‌که می‌رفت تا از مدار زمینیان خارج شده، طواف عرش آغاز کند، باز در غم فرشیان می‌سوخت.

در آن غروب، هیچ نشانی از جنبش، حیات و زندگی نبود، زمان نیز از بیهودگی مردم خسته شده و توان حرکت نداشت و در انتظار سکوتی ابدی بود. مردم نیز با لب‌های خشکیده و چهره‌های غم‌بار و غبارگرفته، هر یک در پی آن بودند تا پیش از غروب آفتاب، خود را به خانه رسانند. تا شاید طلوعی دیگر را نظاره‌گر باشند. چشم‌انداز دیدگان، جز سکوتی مرگبار نبود، گویی مردمان از همدیگر با اضطراب و وحشت فرار می‌کنند، در پنهانی قدم می‌زدند. همه در این اندیشه بودند که سخنان آن پیر در این اواخر بوی غروب می‌داد.

کلام او با قبل بسیار متفاوت بود، دیگر از آن ملامت‌ها خبری نبود، آن طوفان‌های سهمگین به نسیمی آرام مبدل شده بود که تنها نوازشگر یتیم بچگان کوفه بود و بس.

گویا همین هفته قبل بود که در میانه روز مردم را جمع کرده بر فراز منبری از سنگ خطبه‌ای ایراد کرد.

او را می‌دیدید با این‌که بیش از شصت پاییز از عمرش گذشته بود، ولی همچنان با طراوت و سرسبز روح بلند او قله‌نشین کوه معرفت بود.

بیان رسای او آبشار بلندی را می‌ماند که همچنان جمعیت را می‌شکافت و به پهنه دل‌ها فرود می‌آمد و خبر از واقعه‌ای دردناک می‌داد... بعد از سفارش مردم به تقوا با آه سردی که از عمق جان کشید،



می‌رود و به آسمان نظر می‌افکند، دست به محاسن می‌کشد و کلماتی را زمزمه می‌کند. هر لحظه که می‌گذشت نورانیت سیمای او برافروخته‌تر می‌شد، کم‌کم زردی چهره با سرخی اضطراب درهم می‌آمیخت و نشان از پایان انتظار می‌داد. کم‌کم خود را آماده می‌کرد تا برای آخرین بار، در بین خاکیان پذیرای افلاکیان باشد که «انا انزلناه فی لیلة القدر...»  
لیلة القدر از فراز جایگاه بلند خود به جهان رخ نمود تا سال جدیدی را در زندگی اسلام به مردم اعلام کند.

«گردش سپهر به شیوه رفتار نخستین خود بازگشت تا با روان و خرد و عاطفه، برای زادروز دیگری از زایش روشنائی، به همه بشر تحیت و خجسته باد گوید.

هنوز آن روز مبارک از ماه رمضان، گونه خود را به رنگ شفق گلگون نکرده بود و هنوز تیرگی «عسق» را در صحنه افق خود به مشایعت نرفته بود و بالاخره، هنوز شب آن روز، سحر لیلة القدر را نزائیده بود»<sup>(۹)</sup> که...  
او با قدم‌هایی کوتاه ولی مطمئن راه خانه تا مسجد را پیمود، خوب می‌دانست که آخرین لحظات فراق است که سپری می‌شود، و ماندگار.  
زحمت صحبت با خاکیان تا چندی دیگر به عیش وصال افلاکیان می‌انجامد. قدم‌های او به رفتن، زبانش به ذکر، دل در شوق دیدار یار بود، تا این‌که به مسجد رسید، مسجد تاریک بود و خاموش. عده‌ای

در نماز و عده‌ای هم در خواب آرام گرفته بودند. قدم از صحن به شبستان مسجد نهاد، خفتگان بودند که یکی پس از دیگری با ترنم «الصلاة» او بیدار می‌شدند...

در میان تاریکی چشمانی ناپاک و خون گرفته، نگاه او را ربود، غریبه‌ای غبار آلود، اما، نه، غریبه غریبه هم نبود، قبلاً او را زیاد دیده بود... تا این‌که وارد محراب شد. مشغول نافله شد، آن شب نمازگزاران بیش از همیشه بودند؛ چراکه ندای اذان او به همه خانه‌های کوفه سرکشیده بود. مردم یکی پس از دیگری مہیای نماز شدند، صف‌ها مرتب شد، آن غریبه به زحمت خود را در صف اول پشت سر امام جای داد...

... و اینک مردم در میانه محراب شاهد شق القمری دوباره بودند...  
گرچه از جهش برق شمشیر تا فرود تقدیر، دیری نپایید، ولی روزگارانی دراز در مقابل آن، چشم بر هم زدن بیش نبود.

در آن هنگامه بود که زمان جامد شد، و فیض وجود از حرکت ایستاد، قلب‌ها از ضجه و فریاد لبریز گشت، گوش‌ها غرق در شیون، گویی محشر کبری به پا شده بود. نفس‌های قطع شده با بی‌تابی به هم می‌آمیخت. گویی همه فریاد شده بودند و تنها او بود که می‌رفت تا برای همیشه سکوت کند و جهانی را از فیض حضور خود محروم سازد. اما پیش از آن، چشمان خون آلود خود را نیمه باز به سوی آسمان گشود و زمزمه کرد:

«بِسْمِ اللَّهِ وَ بِاللَّهِ وَ عَلَى مِلَّةِ رَسُولِ اللَّهِ

فَزَت وَ رَبِّ الْكَعْبَةِ وَ سِپَسِ دَر جَوَار جاویدان یار برای همیشه ارمید و...

..... پی‌نوشت‌ها

۱. منظور حضرت خزیمه بن ثابت انصاری بود.
۲. الی ۸. نهج البلاغه، خطبه ۱۸۱ / خطبه ۲۵ / خطبه ۲۷ / خطبه ۳۴
- خطبه ۲۹ / خطبه ۱۰۲ / خطبه ۱۱۹
۹. عبدالفتاح عبدالمقصود، الامام علی (ع)، ص ۳۲۰

اما دریغ که زمانه گوش مردم را کر و چشمشان را کور کرده بود. چه رنج‌ها که نمی‌برد آن زمانی که بهانه‌جویی تنها جوابی بود که می‌شنید. هنوز گوش جان، زمزمه‌های همراه با سوز او را فراموش نکرده است که فرمود: «شگفتا! شگفتا! به خدا سوگند این حقیقت دل را می‌میراند و غم و اندوه می‌آفریند که آن‌ها در مسیر باطل خود چنین متحدند و شما در راه حق این چنین پراکنده و متفرق؟! روی شما زشت باد و همواره غم و غصه قرینتان باد... هرگاه در ایام تابستان فرمان حرکت به سوی دشمن دادم گفتید: اندکی ما را مهلت ده تا سوز گرما فرو نشیند و اگر در سرمای زمستان این دستور را به شما دادم گفتید: اکنون هوا بسیار سرد است، بگذار سوز سرما آرام گیرد! همه این‌ها بهانه برای فرار از سرما و گرما بود! شما که از سرما و گرما وحشت دارید و فرار می‌کنید به خدا سوگند از شمشیر بیش‌تر فرار خواهید کرد! کسانی که به مردان می‌مانید ولی مرد نیستید... چقدر دوست داشتیم که هرگز شما را نمی‌دیدم و نمی‌شناختم... خدا شما را بکشد که این قدر خون به دل من کردید و سینه مرا مملو از خشم نمودید و کاسه‌های غم و اندوه را جرعه جرعه به من نوشاندید.»<sup>(۴)</sup>

این لحظات سنگین به یاد می‌آورد که روزهایی را آن این‌کوه استقامت و صبر زبان به شکوه و نفرین گشوده فرمود: «نفرین بر شما! از بس شما را سرزنش کردم خسته شدم»<sup>(۵)</sup> چه دردی دارید؟ دوی شما چیست؟ طب شما کدام است؟»<sup>(۶)</sup>

با این همه، طیبی دلسوز بود و در هر فرصت مناسب مردم را از آشوب‌ها برحذر داشته و می‌فرمود: «... فتنه‌هایی هست همچون پاره‌های شب که هیچ کس نمی‌تواند در برابر آن بپا خیزد...»<sup>(۷)</sup> اما هر چه او بیش‌تر می‌گفت؛ آنان کمتر گوش می‌دادند. تا زمانی که بی‌توجهی آنان را می‌دید از روی خشم می‌فرمود: «شما را چه می‌شود؟ مگر لال هستید؟ چرا سخن نمی‌گویید؟»<sup>(۸)</sup>

زمان، آن چنان مبہوت حادثه بود که گویی فراموش کرده بود بگذرد، همه جا خاموش بود و بی‌صدا، تاریک بود و وحشتناک و پر اضطراب. همه در خواب بودند و ظلمت تنها چراغ روشن، در خانه دختر می‌سوخت، و دختر را هم بی‌خوابی پدر بی‌تاب کرده بود. پدر را می‌دید که همواره بیرون

